

رابطه فرد و جامعه در آمریکا؛ نگاهی به «آدم نامرئی»^۲

اثر رالف والدو ایلسن^۳

به آمریکا توجه کنید!

■ بهزاد قادری



رویای بهشت موعود مرده است و حالا تابوت واقعیت است که جسد رویا را می‌طلبد.

هاثورن در داستان کوتاه «نقاب سیاه کشیش»^{۱۳} به گناه اشاره می‌کند و این نه آن گناه موروثی، که گناه مهاجران ساکن آمریکاست. یک روز کشیش «هوپر» تصمیم می‌گیرد چهره‌اش را با نقابی سیاه بپوشاند و او از آن پس تادم مرگ آن را بر چهره خویش دارد. وی هنگام مرگ خطاب به دیگران می‌گوید:

«چرا تنها از دیدن من لرزه بر اندامتان می‌افتد؟ هر یک از شما باید از دیدن دیگری لرزه بر اندامش بیفتد. آیا تنها به خاطر این نقاب سیاه است که مردان از من دوری جسته‌اند و زنان بی‌اعتنا و سرد از کنارم گذشته‌اند و کودکان از وحشت و ترس از من رمیده‌اند؟ چه چیزی جز ویژگی اسرارآمیز این نقاب آنرا در نظر شما ناخوشایند جلوه می‌دهد؟ آنگاه که دوست عمق وجودش را به دوست می‌نمایاند، آنگاه که عاشق تمام هستی‌اش را در اختیار معشوق می‌گذارد، آنگاه که انسان در مقابل خالق یکتا بی‌بیرایه می‌آید... شما او را موجودی عجیب و غریب می‌پندارید. شما مرا به خاطر این نقاب سیاه که بر چهره دارم عجیب و غریب می‌پندارید، اما من به اطرافم می‌نگرم و وامصیبتا بر چهره تک‌تک شما نقابی سیاه می‌بینم»^{۱۵}

هاثورن در داستان دیگری به اسم «دختر راپاچینی» به پیشگویی آینده قوم خویش می‌پردازد. آقای راپاچینی به همراه دختر دم‌بختش، بنا تریس، در باغی

یکی، نژاد یکی - آن هم از نوع سفید و موطلائی‌اش! بدینسان مهاجرانی که «نیوانگلند»^{۱۴} را تأسیس کردند از یک سو نگران عقاید مذهبی خود و از سوی دیگر مجذوب واقعیت اغوا کننده، و گاه کشنده این سرزمین موعود بودند. اینان گر به‌های زاهدی از کار درآمدند که برای مبارزه با هرچه غیر از آنها بود ناچار بودند هر روز و هر ساعت در عقاید خود تجدید نظر کنند. اینان هرگز اعتراف نکردند که رویای ناکجا آباد را به بونه فراموشی سپرده‌اند، بلکه سعی کردند با این نقاب مردم فریب واقعیت را به نفع خویش تعبیر کنند و بدینگونه دروغ و ظاهرسازی با جانشان عجین شد. برای تسلط بر اوضاع و برای نفوذ هرچه بیشتر به سوی غرب وحشی، از به اصطلاح امامزاده «ماشین» کمک گرفتند. ماشین را در باغ کاشتند و ماشین ریشه دواند و گل داد - گل‌هایی از نوع «گل‌های شر» که بودله^{۱۶} شاعر فرانسوی در شعری به همین نام^{۱۷} از آن یاد می‌کند. ماشین که آمد، به گفته هنری آدامز^{۱۸} این قوم چاره‌ای نداشت جز این که باکره مقدس را فراموش کند و این بار به پرستش چرخ و دنده ماشین بنشیند.^{۱۹} و چون چنین شده انسان‌های بی‌بیرایه که از: «آدم» نشدن خود و تبار خود شرمند بودند از میان این قوم سر برافراشتند و بانگ برآوردند که هان ای حضرات این ره که می‌روید به ترکستان است!

از جمله نویسندگانی که عمق دید و نگرش موشکافانه آنها قابل تحسین است ناتانیل هاتورن^{۲۰} و هرمان ملویل^{۲۱} هستند که هر دو میراث قوم خویش را چون داغ تنگی بر پیشانی و بر بیکر جامعه خود حس کردند. اینان در شمار معدود افرادی بودند که دریافته

انسان آمریکایی هرگز خود را انسان ننامیده است. او از انسان به مفهوم عام کلمه فراتر رفته و خود را «آدم» نامیده است، آدم به معنی وارث حضرت آدم(ع)! تصفیه طلبان مذهبی که از انگلیس و جاهای دیگر عازم این سرزمین موعود شدند، رویای مدینه فاضله را در سر می‌پروراندند. از جمله مهاجران به این دیار می‌توان به سرنشینان کشتی «می‌فلاور»^{۲۲} اشاره کرد که در سال ۱۶۲۰ با ۱۰۲ مهاجر انگلیسی در ساحل شرقی آمریکا لنگر انداخت. در میان اینان ۴۱ مرد بالغ وجود داشت که به محض ورود به آمریکا «قرارداد می‌فلاور»^{۲۳} را، که مجموعه‌ای از اصول و قواعد معین در مورد طرز اداره مستعمره نشین جدید یعنی بندر «پلی‌موت»^{۲۴} بود، تدوین کردند و همگان را ملزم به رعایت آن دانستند.

به راستی که باغ بهشت مهیا می‌نمود! نام کشتی هم چندان بی‌مسما نبود: «می‌فلاور» که در آن معنای امید به شکوفایی مستتر است. البته این جامعه شکوفا شد، اما نه آنچنان که آنان در ابتدا در نظر داشتند، بلکه آنچنان که سیاست توسعه‌طلبی آنها ایجاب می‌کرد. رویای مدینه فاضله این «حضرات» حتی در خواب هم میسر نشد. آخر این «حضرات آدم‌های» تازه به دوران رسیده این باغ بهشت را خالی از سکنه نیافتند. زمین خدا بود و جنگل و آب - و تا اینجا اشکالی وجود نداشت، اما در آنجا «نامردمانی»^(۱) در هیأت سرخپوستان می‌زیستند و پرواضح است که در بهشت زمینی آنها جایی برای این قوم «وحشی» نبود. بدینسان بود که از منطق و سیاست توسعه طلبی الهام گرفتند و بهشت تازه یافته را چنین تعریف کردند: خدا

دلگشا زندگی می‌کند. پدر از علم کیمیاگری بهره کافی دارد و در پرورش گل‌های باغ به رقابت با طبیعت برخاسته است و گل خلق می‌کند، اما گل او ویژگی خاص خود را دارد: گل دست پرورده‌اوست از آن «گل‌های شر» است که هرکس آنرا لمس کند، می‌میرد. در همسایگی این دو، دانشجویی به نام «جیوانی» اتاقی دارد که پنجره‌اش روبه باغ بازمی‌شود. او به بناتریس دل می‌بندد و چون به باغ پای می‌نهد، نویسنده انسان را به یاد اسطوره آدم و حوا در بهشت می‌اندازد، اما افسوس که بناتریس تربیت شده پدری کیمیاگر است که روح و عشق را در او مسخ کرده است. یک بار که بناتریس با جیوانی تنهاست به او می‌گوید:

«... هنگامی که چشم به این جهان گشودم، این گیاه نیز سراز خاک برآورد. هستی مرا جسم پدرم رقم زده است، حال آنکه این گیاه نوباوه علم و اندیشه کیمیاگر اوست. مباد که به آن نزدیک شوی... این گل طبیعتی دارد که در خواب هم در تصویر نمی‌گنجد، اما، جیوانی عزیز، من با این گیاه رشد یافته‌ام و با رایحه‌اش جان گرفته‌ام. این گل در نظر من همچون خاوری است که دوستش می‌دارم، زیرا افسوس! مگر متوجه نشده‌اید؟ سرنوشت دردناک و محتوم من چنین بوده است.»^{۱۶}

نفس «بناتریس» آغشته به سموم این «گل شر» است. جیوانی هم بدان مبتلا می‌شود. این دو سمومی است که هر جاننداری را بیجان می‌کند. جیوانی برای نجات «بناتریس» و خودش پادزهری به دست می‌آورد و چون «بناتریس» آن پادزهر را می‌نوشد، در دم جان می‌دهد. اینک پادزهر در کام او زهری است کشنده. آخر «بناتریس» جن است و پادزهر بسم الله و بدین سان شیطان بر زیبایی و عشق چیره می‌شود.

«بناتریس» می‌میرد و با مردن او امکان بازسازی بهشت در این باغ نفی می‌شود. آن وقت دیگر باغ از آن نخبگانی چون «راپاچینی» است که همه طرح‌هایش شر بها کرده است.

هانورن در داستان‌های بلندش بیزاری خود را از این میراث بیشتر نشان می‌دهد. اگر از «خانه هفت شیروانی»^{۱۷} اش بگذریم که هفت آسمان گناه را در خود جمع کرده است، داستان برجسته‌اش «داغ ننگ»^{۱۸} حرف آخر را می‌زند. «هستبرین» در غیبت شوهرش که برای کسب علم به سیرو سیاحت دنیا

رفته، از کسی صاحب دختری می‌شود. «هستبر» توسط زهاد شهر مواخذه می‌شود تا اعتراف کند و نام متجاوز را افشا کند. «هستبر» مهر سکوت بر لب می‌زند و در نتیجه زهاد وادارش می‌کنند که روی لباسش حرف «ز»^{۱۹} را به رنگ سرخ گلدوزی کند تا بدین وسیله درس عبرتی باشد برای دیگران. اما کشیش آن شهر رفته رفته تحلیل می‌رود و بالاخره پرده ازرایی مخوف برداشته می‌شود. او خود پدر این فرزند نامشروع است. آن چیز که روح او را تپه می‌کند سرباز زدن از اعتراف به گناه است، اما «هستبر» مسیح را ماند که صلیب شهادت و رنج اعتراف را جانانه به دوش می‌کشد.

هرمان ملویل، معاصر «هانورن»، از او نیز خشمگین تر است. او نیز از میراث «بیوریتن»^{۲۰} ها بسی دررنج است. «ملویل» در مدت کوتاهی که دست به قلم برد، فساد و تباهی اجتماعش را برملا کرد و در عوض «خلق الله» و منتقدان ادبی آن دوره هم بر صلابه جهل خویش مصلوبش کردند.

«ملویل» در کتاب «مویی دیک یا وال سفید»^{۲۱} سقوط و اضمحلال کشتی توفان زده جامعه خود را پیش بینی می‌کند. ناخدا «اهاب» که خدای منطق است، و بی جهت نیست که یک پیش چوبی است - می‌خواهد با هر آنچه غیر اوست به نبرد برخیزد. در نهایت، او خود و تمامی سرنشینان کشتی «پگود» را در گرداب زمان به تباهی می‌کشاند و در انتها تنها یک نفر، اسماعیل، نجات می‌یابد - آن هم بر روی تابوتی - تا به دیگران بگوید که بر کشتی «پگود» چه گذشت!

اوج خشم و ناراضی «ملویل» در آخرین داستان بلندش «آدم طرار» یا «آدم هزار چهره»^{۲۲} مشهود است. کشتی «فیدل» بر روی رودخانه «می سی سی پی» در حرکت است و بر عرشه آن هر نوع آدمی یافت می‌شود:

«در کشتی از همه ملیتها یافت می‌شود، آدمهای تاجرپیشه و آدمهای خوشگذران، کوه نشین و جنگل نشین، جویندگان زمین و جویندگان شهرت، جویندگان بیوه‌های پولدار و جویندگان طلا، جویندگان گاو وحشی و جویندگان زنبور عسل، جویندگان لذت و جویندگان حقیقت، و از همه مهمتر، جویندگان تردستی که به دنبال همه این جویندگانند... خلاصه کلام اینکه این کشتی مجمعی مختلط از آدمهای گونه‌گون است، دیگ هفت جوشی از نوعی موجودات متلون که انسانش، می‌نامند.»^{۲۳}

بر عرشه این کشتی آدمی پای می‌نهد که در هر صحنه به شکلی درمی‌آید و به دیگر سرنشینان می‌فهماند که با دروغ زندگی می‌کنند. او معتقد است که همراهانش یا واقعا نمی‌فهمند و یا به جهل تظاهر می‌کنند. این تازه‌وارد هفت‌خط در میان سرنشینان کشتی با موفقیت چهره عوض می‌کند و آنان را فریب می‌دهد تنها بدان دلیل که اینان آنقدر دچار کثرت‌اند که اصلا نمی‌فهمند یک چهره داشتن یعنی چه. او آخرین کسی است که شب هنگام آخرین چراغ کشتی را خاموش می‌کند و کشتی همچون شبحی غول‌آسا در دل تاریکی بر روی رودخانه هزار چهره می‌سی‌سی‌پی به پیش می‌رود. این هم نمونه‌ای از کلام «ملویل» در قالب شعر:

خواب در چشم نیست،

عکس شهری در قاب،

حجم تنهایی و بی‌خوابی چشمان مرا،

سوی خود می‌خواند:

مردمان این شهر هرگز گاند که چون تریاک‌بها،

بویناکند و عفن!

آه، امشب اندیشه بیدار دلم

سر سودا دارد.

خانه‌ها پست و میان درها،

هرزگانند که در رخوت گنگ «بودن»

آرمیده‌اند خوش

و به نسیان یکی خمیازه سر تعظیم فرو می‌آرند، تا دگر بار سپارند به خواب، تن پرواری خویش.

ثقل رویاهاشان این است:

جغد بر پام ندارد ماوی

خانه گرم است ز عشق،

سر چو بر می‌دارند، اما،

خانه سرد است چو گور،

خانه‌ها پست و میان درها

لودگان - خواب آلود -

دم به دم طوف کنند

تل خاکستر سردی که بجا مانده هنوز،

ز آتشی دیرینه.

لودگان چرکین، شیشه چشمان را

خیره بردارند،

پلک‌هایشان گرم خواب مرگ است،

نگران در اینان،

ای دریغ،

«خواب در چشم ترم می‌شکند.»^{۲۴}

چشم اندیشه من، به نیاز دیدن

- دیدن خوبترینهای جهان -

به عبث می‌باید

و چنین است که خون می‌گیرم.

خانه‌ها پست و میان درها

هرزگان باتیل

زیر لغزنده «ستون - کاسه» نور

در خوابند.

خواب خرگوشی این قوم تپاه.^{۲۵}

«هانورن» و «ملویل» و «مارک تواین»^{۲۶} و «هنری جیمز»^{۲۷} ... بارها و بارها به تپه بودن ارزشهای این «دیگ هفت جوش» اشاره کردند: اما دنیا دنیای این نویسندگان نبود. دنیای مهاجران تازه به نان و آب رسیده بود و دنیای ماجراجویی و دنیای امکان. دنیا دنیای «جیمز فنیمور کوپر»^{۲۸} بود که در لندن بنشیند و در داستانهای هیجان‌انگیز بیمایه‌اش از سفید پوست آمریکایی بنویسد که چون زور دارد «حق» هم دارد و، بنا بر این، سرخ پوست - حتی اگر شریف هم باشد - چون شم زندگی نوین را نمی‌داند، محکوم به فناست. مردم هم «کوپر» را دوست می‌داشتند نه «ملویل» یا «مارک تواین» را. «ملویل» در میان قومش غریب می‌میرد، «مارک تواین» از اینکه آمریکایی است احساس شرم می‌کند و «هنری جیمز» هم جلالی وطن می‌کند.

در همان ایام عرفان «رالف والدواوسون»^{۲۹} از نوعی «وحدت وجود» دم می‌زند. این تفکر از تعین گریزان است، اما این فلسفه با روحیه حاکم در آن سرزمین پیوند می‌خورد و نتیجه‌اش بروز و ظهور انسانی است که شکل‌پذیری و تغییر چهره دادن از خصوصیات بارز او می‌شود. این سرزمین نامحدود اینک انسانی را بر کرده‌اش می‌کشد که برای خویشتن خویش مرزی نمی‌شناسد. و جالب است که در این سرزمین عرفان هم مسخ می‌شود. انسان آمریکایی اینک روحیه توسعه طلبی را بهتر می‌تواند توجیه کند. انسان نامحدود در سرزمین نامحدود از هر چه هویت

است روی گردان می‌شود. دی. اچ. لارنس روحیه کلی آمریکائیان اولیه را اینگونه توصیف می‌کند:^{۲۹}

«ساده‌ترین انگیزه مهاجران این بود که می‌خواستند رهایی یابند، که از قیود برهند. رهایی از چه؟ در دراز مدت رهایی از خویشتن خویش. رهایی از هر چیز. اغلب مهاجران به این دلیل به آمریکا کوچ کردند و هنوز هم همینطور است. آنها برای رهایی از آنچه بوده‌اند و هستند به آمریکا کوچ می‌کنند.»

در همین دوره است که «والث ویتنر» ملك الشعرای این جامعه و آن فلسفه، خود و شهروندان را همچون اسفنجی می‌بیند که هر چیزی را به خود می‌کشند و همسان خود می‌کنند و لاجرم آن چیز از آنها می‌شود و آنها هم از آن چیز! او این روحیه را دموکراسی می‌نامد، و باز بشنویم از «دی. اچ. لارنس» که به طنز می‌گوید:

«همینکه والث، چیزی را می‌شناخت، او آن چیز یکی می‌شدند. اگر می‌دانست که اسکیمو یا «کایاک» سفری کند، او نیز بلافاصله، مثل اسکیمو زرد پوست و قد کوتاه و چرب و چیلی می‌شد و خودش را در کاپاک می‌یافت... او به کل می‌رسد. بعدش چه؟ هیچ. کلی تهی و بی معنی، همچون تخم مرغی گندیده».^{۳۰}

بدین سان در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن بیست روح حاکم بر جامعه آمریکا سرشار از خوشبینی و امکان است. در دهه اول قرن بیست، آمریکا از نظر صنعتی و نظامی خود را باز می‌یابد. دیگر هفت جوش سر می‌رود و توسعه طلبی غیر قابل اجتناب می‌شود. ساده اندیشی است اگر فکر کنیم در این اوضاع و احوال بوق و کرنای آمریکا ندای جنگ سر می‌دهد. درست به عکس؛ حالا آمریکائیان تاجر مسلک سیاست پیشه، افکار عمومی را به راحتی مهار می‌کنند. از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۳ در آمریکا کنگره‌های بیشماری تشکیل می‌شود تا از صلح جهانی دفاع کنند. در این میان ناشری به اسم «ادوارد جین»^{۳۱} يك میلیون دلار كمك می‌کند تا سازمان صلح جهانی در آمریکا تأسیس شود. همین شخص كمكی ۲ میلیون دلاری در اختیار شورای کلیساهای آمریکا می‌گذارد تا کلیسا هم در بوق صلح خواهی بدمد. در مدارس نیز بر اهمیت صلح و حفظ و حراست آن تأکید می‌شود؛ اما در همان حال تشنه‌های جهانی روبه گسترش است، آمریکا هم هیزم بیار معرکه است. پس وقتی جنگ اول شروع می‌شود، افکار عمومی در آمریکا برای شرکت در جنگ آماده است، ملتی صلح دوست چگونه می‌تواند نسبت به بی نظمی و هرج و مرج در جهان بی‌اعتنا باشد؟! در دوم آوریل ۱۹۱۷ ویلسون رئیس جمهور وقت آمریکا، همانند اجداد پیوریتن خود مردم را چنین مورد خطاب قرار می‌دهد:

هدف ما دفاع از اصول صلح و عدالت در برابر قدرتهای خودکامه جهان است. حق از صلح گرانباتر است و ما خود را ملزم می‌دانیم برای آنچه که احترام قائلیم بجنگیم. ما برای حفظ حقوق و آزادی کشورهای کوچک و برای پیروزی حق، در سرتاسر جهان خواهیم جنگید و بدین

وسيله صلح و آزادی را به تمام ملتها ارزانی خواهیم داشت، تا عاقبت جهانی آزاد به وجود آوریم. دنیا باید برای دموکراسی امن باشد.^{۳۲}

استراتژی داخلی آمریکا در مورد مهار کردن و هدایت جامعه به سوی که تاجران سیاستباز می‌خواستند کاملاً موفق به نظر می‌رسید. دهه بیست، دهه رونق اقتصادی و بی‌خیالی مردم آمریکا بود. آمریکاییها خود را آسیب‌پذیر می‌یافتند و روحیه شوونیزم در آنها تقویت شد. آنان اروپائیان را مسئول شروع جنگ می‌شناختند و خود را منجی آنها می‌دانستند. استدلال آمریکاییان این بود که اگر آمریکا از نظر اقتصادی و نظامی اروپا را تقویت نکرده بود، اروپا به کلی تجزیه می‌شد، اما دهه بیست دولت مستعجل بود. خوشبها و خوشبینها خیلی زود به یأس مبدل شد. نویسندگانی چون همینگوی^{۳۳}، فیتزجرالد^{۳۴}، الیوت^{۳۵} در این مورد به خوبی داد سخن دادند. نویسندگان و شعرای این دوره از قوم تباه سخن می‌گفتند، قومی که جز سراب در پیش رو نداشت. کشورهای اروپایی در بازپرداخت وامهای خود به آمریکا ناتوان بودند. حالا این ارباب تازه به دوران رسیده پزش عالی، اما جیبش خالی بود.

در نتیجه دهه ۳۰ در آمریکا دهه بحران بود. وقتی بحران پیش آمد، مردم آمریکا در لاک سرخوردگی و یأس فرورفتند و نسبت به مسائل بین‌المللی بی‌اعتنا شدند و باز هم این همان چیزی بود که مورد نظر تاجران سیاستباز آمریکایی بود. این بار لازم بود که نظر افکار عمومی را در آمریکا از بحران اقتصادی به مسأله دیگری جلب کنند و چه چیز بهتر از حضور آمریکا در جنگ جهانی می‌توانست هم معضل اجتماعی را حل کند و هم موقعیت سیاسی - نظامی آمریکا را در جهان تثبیت کند؟^{۳۶}

نمی‌توانیم حضور آمریکا را در جنگ دوم جهانی به خاطر مقاصد خیر بدانیم. بنا به گفته «هورتون» و «ادواردز»، به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان، ظهور ژاپن قدرتمند و به قدرت رسیدن فاشیستها در ایتالیا و وجود جنگ داخلی در اسپانیا در دراز مدت به نفع آمریکاییان بود. عده‌ای از سیاستمداران آمریکایی بر این باور بودند که ژاپن پر جمعیت و توسعه یافته که تمدنش رو به غر بزرگی می‌رفت می‌توانست دیوار بزرگ چین سنتی را بشکند. در واقع ژاپن در سال ۱۹۳۲ در حوادث متجوری دخالت مستقیم داشت و حکومت دست نشانده منچوکو با طرحریری ژاپن روی کار آمده بود. اینان حتی به مغولستان میانی حمله برده بودند و قسمتی از آن را تصرف کرده بودند.

موسولینی که حبشه (ایتالیایی) را اشغال کرده بود در نظر آمریکائیان جاده صاف کنی بیش نبود که دروازه‌های آفریقا را به روی کالاهای صنعتی و نظامی غرب می‌گشود. و در نهایت، اگر آمریکاییان از قلع و قمع یهودیان توسط حزب نازی آلمان رنجیده خاطر بودند، توسعه طلبی آنها را به حساب عملی متقابل و انتقام جویانه در مورد پاره‌ای از مواد عهدنامه ورسای می‌گذاشتند و به آلمانها تا اندازه‌ای حق می‌دادند.

پس چه شد که آمریکا در ۱۴ اگوست ۱۹۴۲ مستقیماً وارد جنگ شد؟

جواب این سؤال را باید در طبیعت دموکراسی آمریکایی جستجو کرد. شاید کسی بهتر از دی. اچ. لارنس طبیعت این دموکراسی را کالبد شکافی نکرده باشد. او دموکراسی آمریکایی را به مار تشبیه می‌کند - ماری که باید مدام پوست بیندازد. به عقیده او در آمریکا دموکراسی «همیشه ضد حیات بوده است. دموکراسی آمریکایی همیشه نوعی به مسلخ کشیدن خود و یادگیران بوده است»^{۳۷} و این دموکراسی اگر پوست نیندازد، در پوست سخت قدیمی اش جان می‌دهد. و رهبران همین دموکراسی هستند که علی‌رغم میل باطنی اکثریت احزاب، صلاح مقطعی را در این می‌بینند که وارد جنگ شوند. چه بهانه‌ای بهتر از این می‌توانست آمریکا را از بحران دهه ۳۰ نجات دهد؟ این دموکراسی برای بار دوم فرصت را مفتهم می‌شمارد تا با ماسک خیرخواهی، تعداد ستاره‌های پرچم ایالات متحده را باز هم بیشتر کند.

اگر تا این مقطع تاریخی تنها از تاریخ کمک گرفته شد، در بررسی وضعیت اجتماعی آمریکا، از دهه ۵۰ به بعد، از ادبیات آن استفاده خواهد شد. هدف طرح این سؤال است که چنین جامعه‌ای فرد را چگونه تعریف می‌کند و اصول این جامعه به چه نوع انسانی نیازمند است؟ برای یافتن پاسخ به نویسندگان و ادبیات بالنده آن دیار اشاره خواهد شد تا ببینیم نظر آنان در مورد سازمانهای حاکم بر جامعه‌شان چیست.

از دهه ۵۰ به بعد رمان نویسان، شعرا، و نویسندگان اصیل آمریکایی به شیوه‌های مختلف تلاش می‌کنند که به عمق دستگاه حاکم بر جامعه خود شیرجه بزنند و زه آورد آنها از این کنکاش پی بردن به مجموعه‌ای از عوامل پیچیده علمی، سیاسی، اجتماعی، و روانی است که همه دست به دست هم داده‌اند تا از آدم مهره بی‌اراده‌ای بسازند که تنها خصلت بارزش «پوست اندازی» مداوم باشد. اگر مجموعه این عناصر را همچون منشور و فرد را شعاعی نوری فرض کنیم، حاصل برخورد این شعاع نوری به این منشور تجزیه شدن فردیت فرد به «رنگهای» مختلف است که هر رنگ به نوبه خود تابع مقتضیات ساختمان مرکب آن منشور است. در نهایت، این فرد به این نتیجه می‌رسد که ماهیت وجودی او چیزی نیست جز عناصری نامتنجانس و هیچکدام از این عناصر نیز به خواست خود او شکل نیافته است.

از جمله نویسندگانی که به بررسی این مسأله پرداخته «رالف والدو ایلسون» صاحب کتاب «آدم نامری» است که در آن نویسنده تصویر کاملی از فرد در جامعه آمریکا ارائه می‌دهد. ایلسون در سال ۱۹۱۴ در اوکلاهما متولد شد، در مؤسسه «توسکی جی»^{۳۸} موسیقی فرا گرفت، سپس در سفر به نیویورک با «ریچارد رایت»^{۳۹} آشنا شد و از آن پس از موسیقی به ادبیات و نقد ادبی روی آورد. اولین، و شاید آخرین رمان مهمی که نوشت «آدم نامری» است. او به عنوان استاد مدعو در دانشگاههای بیشماری در آمریکا و اروپا تدریس کرده است و از سال ۱۹۷۰ در دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه نیویورک مشغول تدریس بوده است.

جلال آل احمد در «کارنامه دو ماهه هاروارد» از «رالف ایلسون» این گونه یاد می‌کند:

«اما جالبترین سخنران میهمان (و آخرین آنها) «رالف الیسون» بود. نویسنده سیاه و صاحب کتاب «آدم نامریی» که یک نیمه روز با او بودیم، ضمن بحث جلسات صبح - در غیاب خود او - و در حضور ردیف همکاران اروپاییمان که از کتاب او خوششان نیامده بود - کتابش را نوعی «مانیفست» سیاهان دانسته بودم و گفته بودم که دیگر نویسندگان سیاه عمل به انتقام و کینه می کنند در صورت شهید نمایی یا دست کم قهرمانانمان چنین می کنند، مثلاً «ریچارد رایت» یا «جیمز بالدوین»، اما این یکی اولین نفر است که حرف «فاکنر» را فهمیده و عین او عمل می کند. یعنی فارغ از حوزه شهیدنمایی و زنجیره - سیاه آمریکایی را در متن کینه هایش می نگرد و بازگو می کند.»^{۲۶}

همان طور که در جریان بحث روشن خواهد شد، «الیسون» از این هم فراتر می رود. او به سیستم نگاه می کند، سیستمی که رنگ و نژاد فرد برایش چندان مهم نیست. فرد بی نام این داستان تقریباً به یک اندازه از سفید و سیاه لطمه می بیند. و همین جاست که «الیسون» نسبت به جامعه اش دید واقع گرایانه دارد. یک بار که راوی داستان مشغول قدم زدن است، نگاهش به مردم می افتد و در نظر او همه آنها عروسکهای کوچکی اند که گویی نیرویی نامریی مسیرشان را از قبل مشخص کرده است.

بگذارید همراه با راوی بی نام داستان که از این پس او را «آدم» خواهیم خواند پیش برویم و همراه با او نظری بیندازیم به عوامل درهم کوبنده فرد در آن اجتماع. «آدم» از این جهت که او رویای یافتن هویت خویش را در سرمی پروراند. او می خواهد خودی نشان دهد، می خواهد ثابت کند که هست.

این «آدم» پس از فراغت از تحصیلات متوسطه، در مراسم جشن فارغ التحصیلی نطقی ایراد می کند که به دل می نشیند و مسؤولان امر از او می خواهند که برای معتمدان و ریش سفیدان شهر هم این نطق را تکرار کند. او هم باورش می شود که بخت به او رو آورده است. او خودش را مصلح اجتماع می بیند کسی که روزی به پای «بوکریتی، واشنگتن» خواهد رسید. خود راوی می گوید:

«آن روزها، که هنوز نامریی نبودم، خودم را بالقوه «بوکریتی، واشنگتن» می پنداشتم»^{۲۷} باری به او می گویند قبل از اینکه برای حضار، یعنی کله گنده های پاتیل و میراث خوار نیوانگلندیها سخنرانی کند، باید در مسابقه ای شرکت کند. او به همراه عده ای از هم مدرسه ایهایش باید در رینگ بوکس حاضر شود. چشمهای آنها را با نوار «سفید» می بندند و بدین ترتیب معلوم است که هر یک از آنها، بدون اینکه بدانند به که ضربه می زند، فقط ضربات مشت را بی هدف پرتاب می کند. بدین ترتیب اولین مانور قدرت نمایی این سیستم پیچیده شروع می شود. او به نطقش می اندیشد و سیستم به تهی کردن او:

«چشمانم را که بستند، دیگر نمی توانستم حرکت را مهار کنم. احساس کردم عروسکی

بیش نیستم. مثل کودکی که تازه راه رفتن را آموخته باشد و یا مثل مستها تلوتلو می خوردم... وانمود کردم که ضربه فنی شده ام، خودم را روی تشک انداختم که از میان جمعیت یکی فریاد زد «آی کاکاسیا خودتو کنار نکش». همه دیوانه وار می جنگیدند. هرج و مرجی کامل حکمفرما بود. چند نفر به جان یک نفر می افتادند و بعد دسته دیگری از چشم بسته ها به آنها هجوم می بردند. سالن دور سرم می چرخید. در این احوال کلمات سخنرانی ام را نیز مرور می کردم.»^{۲۸}

این اولین تجربه او از محیطش است: باید چشم بسته شرکت کند و بی هدف ضربه بزند. او باید هنرپیشه باشد، هنرپیشه ای که به فرمان کارگردانهایی مرموز حرکت کند. او به آینده می اندیشد و آینده منتظر بلعیدن اوست.

این «آدم» پس از این ماجرا وارد دانشگاه می شود، دانشگاهی که با سرمایه سفیدها دایر شده است و ریاست آن برعهده سیاهوستی است به نام دکتر «بلدسو». او در دانشگاه، کاری نیمه وقت به دست می آورد و رانندگی یکی از اتومبیلهای خدمت دانشگاه به او واگذار می شود. یکروز یکی از اعضای هیأت امنای دانشگاه که از آن میلیونرهای شمالی است به بازدید دانشگاه می آید و به «آدم» مأموریت می دهند که این عضو والا مقام را برای گردش و هواخوری بیرون ببرد. «آدم» هم شیطنتش گل می کند و او را به محله ای فقیر نشین می برد، جایی که سیاهها مثل کرم در هم می لولند: سفید پوست نازک نارنجی از دیدن آن همه بدبختی و فقر بیتاب می شود و به حالت غش می افتد. «آدم» پس از اینکه حال او را جا می آورد، وی را به محوطه دانشگاه باز می گرداند و خوشحال است از اینکه همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته است، اما دکتر «بلدسو» از ماجرا باخبر می شود و به «آدم» چنین می گوید:

«تو سیاهی و داری تو جنوب زندگی می کنی، یادت رفت دروغ بگی؟»
«دروغ بگم؟ من؟ به یکی از اعضای هیأت امنای دروغ بگم؟»
«منو باش که فکر می کردم کسی رو انتخاب کردم که یه جو عقل تو کلهش هست...»
«ولی من می خواستم دلشو بدست بیارم...»

«دل اونو بدست بیاری؟ اونوقت مثلاً سال سوم هستی! خنگ ترین حرامزاده سیاه که توی مزارع پنبه کار می کنه اینو می دونه که بهترین راهی که بشه دل یه سفید پوستو به دست آورد اینه که بهش دروغ بگی. پس اینجا داری چه مرگی می خونی... تو با این کارت دانشگاهو به خطر انداختی. تو همه چیزو زیر پا گذاشتی... سیاهوستی مثل تو بهتره تو هلفدونو باشه تا آزاد بگرده... تو باید سرعتل بیایی.»^{۲۹}

او که از اخراج شدن می ترسد، دکتر «بلدسو» را تهدید می کند که به هیأت امنای شکایت خواهد کرد و او در جواب می گوید:

«به هرکسی که می خواهی بگی بگو... نه جونم اینجارو سیاهها اداره نمی کنند، سفیدها هم کاره ای نیستند. درسته که سفیدها خرج اینجارو می دن، ولی من اینجارو اداره می کنم... قدرت خودشون نشون نمی ده... اگه قدرت تو چنگت افتاد اون وقت می شناسیش... حتی اگه بخوام تظاهر کنم، فقط تمجید کله گنده هاشو می گم و با این احوال بیشتر از اینکه اونا منو اداره کنن، من اونا رو اداره می کنم... اگه با من درافتی با قدرت درافتاده ای، وقتی هم با قدرت درافتی یا دولت در افتاده ای»^{۳۰}

دکتر «بلدسو» نیز مرحله ای از مراحل تحصیل فرد در جامعه آمریکاست. او از نیرویی مرموز صحبت می کند که سیاه و سفید نمی شناسد - اصول خاصی حاکم است اما حکم کننده ناپیدا و نامرئی است. دکتر «بلدسو» حکم تعلیق «آدم» را صادر می کند و در عوض در حقیقت خدمتی می کند - به او ۷ توصیه نامه می دهد تا ببرد پیش سرشناسان نیویورکی تا به او کار بدهند. او در نیویورک ۶ تا از نامه ها را به افراد مورد نظر می دهد ولی انتظارش بی ثمر است - جوابی نمی آید. نامه هفتم به اسم شخصی است به نام «امرسون» که از میلیونرهای نیویورکی است با دفتر و دستک و دکان و دستگاه. از قضا خود آقای «امرسون» نیست و پسرش توصیه نامه را می خواند. او پس از قدری تأمل به «آدم» می گوید: «هیچ نمی خواهی ببینی در پس امور چی می گذره؟» «آدم» مات می ماند که باز چه شده است و پس «امرسون» هم نامه را به او می دهد که بخواند و این هم مضمون نامه:

«جناب آقای امرسون»،
حامل این نامه دانشجوی سابق دانشگاه ماست. (می گویم سابق زیرا که او تحت هیچ شرایطی حق بازگشت به این دانشگاه را ندارد) او به دلیل زیرپا گذاشتن اصولی ترین قوانین اخلاقی اخراج گردیده است.

بنابر شرایط خاصی که شفافاً به عرض خواهم رساند، لازم است از موضوع اخراجش از دانشگاه چیزی ندانند، زیرا که او خود خیال می کند می تواند از پاییز آینده به دانشگاه بازگردد، اما به خاطر هدف و کار والایی که من و شما مسؤول اجرای آن هستیم، لازم است این جوان با این آرزوی عبث خوش باشد، ولی باید تا سرحد امکان از جمع ما دور باشد...

...دوست عزیز، خواهشمند است با او آنچنان رفتار کنید که خود را مسافری بپندارد که رو به افق در حرکت است، مسافری که هرچه بیشتر رود افق پیش رویش دست نیافتنی تر جلوه کند.»^{۳۱}

او دوباره متولد می شود، زیرا که اینک شبکه مرموز را بیشتر لمس می کند. اما هنوز هم می خواهد در مورد چند و چون هستی خود معنایی بیابد. بالاخره او در یک کارخانه رنگسازی کاری دست و

با می‌کند - کارخانه رنگ آزادی. بر سر در کارخانه هم با خط درشت نوشته اند: «آمریکارا پارنگ آزادی تمیز نگهداریم.»^{۴۸} کار او در این کارخانه جالب است. سطلهای رنگ که در دست تهیه اند، به قسمت او که رسیدند او باید در هر سطل ده قطره از مایعی سیاه رنگ بریزد تا رنگ سفید تولیدی کارخانه قوام بیاید و جلا داشته باشد! همین و بس. این کار هم با فردیت او سروکار دارد. باید محو شد تا زنده بماند - مثل آن قطرات سیاه رنگ که در رنگ سفید محو می‌شود. طنز الیسون در این قسمت از زمان بسیار شنیدنی و خواندنی است. اینک رنگ سفید معنای خاص خودش را پیدا می‌کند. مجسمه آزادی سفید. کاخ سفید سفید، زرده های دانشگاه سفید، زرده خیابانها سفید، خط کشی خیابانها سفید، مجلس سنا سفید، سفیدها سفید و سیاهها هم سفید!

اما «آدم» خوش خیال بجای اینکه از مایع توصیه شده استفاده کند، از مایع سیاه رنگ دیگری استفاده می‌کند که خاصیت زایل کنندگی دارد. حالا رنگی که به توصیه دانشنگین ساخته شده است و می‌رود. در نتیجه «آدم» یکبار دیگر تنبیه می‌شود - او را به موتورخانه کارخانه می‌فرستند تا زیر دست بیرمردی سالیخورده که سالها آنجا کار کرده و آن شعار سردر کارخانه هم از آن اوست کمی بیشتر با سیستم قدرت آشنا شود.

بیرمرد از او می‌پرسد:

«مهندسی؟»

«نه مهندس نیستم»

«کجا درس خواندی؟»

به او گفت.

«چی خواندی؟»

«چیز بخصوصی نخوندم. درسهای عمومی مثل

ادبیات و هنر»

«مکانیکی خواندی؟»

«نه»

«اون فشارسنج رو می‌بینی؟»

«آره می‌بینم.»

«اون یکی رو بخون ببینم»

«فشار چهل و سه و دو عشره»

«کارت همینه.» هر ۱۵ دقیقه به بار این فشارسنج راجعاً بخونی. هر کدام درجه خاصی رو نشون می‌ده.»^{۴۹}

مسلم است که او از «مکانیک» و مکانیک قدرت چیزی نمی‌داند و حالا موتورخانه جایی است که قلب قدرت و قدرت نمایی است. بیرمرد به او می‌فهماند که اگر فشار کم و زیاد شود آنها که آن بالا رنگ می‌سازند حتماً بی‌رنگ خواهد شد و معنا کاملاً روشن است - برای سفید کردن همه جا و همه کس باید بطور ثابت و یکنواخت فشار وارد آورد.

یک روز او بر سر موضوعی با بیرمرد دعواش می‌شود و از فشارسنجها غافل می‌شود. در نتیجه خودش دچار سانحه می‌شود و وقتی چشم باز می‌کند خود را در بیمارستان و در جامه سفید می‌بیند. حالا او اسیر دست دکترهای روانشناس است. بی‌توجهی او به فشارسنجها به طغیان تعبیر می‌شود و این نمو طغیان باید در فرد بخشند. شوک الکتریکی تنها راه

است - منظور که او را از مردی و مردانگی ببندازد. «آدم» در خواب و بیداری و روی تخت بیمارستان می‌گوید: «نمی‌دانم آنها در مورد من یا کس دیگری صحبت می‌کردند. قسمتی از صحبت آنها گویی بحث در مورد تاریخ بود...»^{۵۰}

او می‌شنود که یکی از دکترها می‌گوید:

«... ببین... با این وسیله به اندازه کافی به مراکز اصلی اعصاب فشار وارد می‌کنیم البته، به مفهوم گشتاور - و نتیجه هم تغییر شخصیت فرده. تغییری که تاکنون توی قصه‌ها شاهدش بوده ایم. مثل وقتی که یک جانی، بعد از یک عمل جراحی خیالی به آدمی دوست داستینی مبدل می‌شه.»

یکی دیگر می‌پرسد: «اما از نظر روانی چی به سر بیمار می‌آید؟»

«اصلاً مهم نیست. از این به بعد مریض اون طور که باید، زندگی می‌کنه. یعنی با مسؤلیت تمام. دیگه چی می‌خوین؟ از این به بعد در روانش انگیزه‌های متضاد وجود نخواهد داشت و از همه مهمتر اینکه جامعه هم از بلیات اون در امان خواهد بود.»^{۵۱}

«الیسون» تنها نویسنده آمریکایی نیست که در سیستم حاکم بر جامعه اش عنصر مردزایی را کشف کرده است. قبل از او «همینگوی» در داستان زیبا و خواندنی «زندگی ساد اما کوتاه فرانسیس مک کومبر»^{۵۲} این جنبه فرهنگ آمریکا را به یاد استنها می‌گیرد. «فرانسیس» تا آنجا مورد قبول زنش است که تلویحاً قلبیانی‌اش را پذیرفته باشد، اما همین که سعی می‌کند عنصر زبونی را در درون خودش بیاید و آن را مهار کند به اشتباه با تفنگ «مرد» کس زنش کشته می‌شود. و بس از «الیسون»، «کن کیسی»^{۵۳} نیز در زمان «یکی به غضب خدا گرفتار شد»^{۵۴} همین نظر را دارد.

سرپرست دارالمجانین زنی است به نام «پرستار بزرگ» با هیكلی درشت و جسمانی دریده: زنی عقیم که از هر چه مرد و مردانگی است بیزار است. هنگامی که «مک مورفی» آنقدر جسارت می‌کند که به دیگران یادآوری کند که زندگی آنها عین مردگی است، اخته می‌شود.

باری «آدم» اخته بروراری از بیمارستان کارخانه رنگ آزادی مرخص می‌شود. او گذشته را محو می‌بیند و هویتش را فراموش کرده است: «بس از خروج از بیمارستان احساس کرده که بیگانه‌ای در من متولد شده است و من به آن بیگانه تعلق دارم.»^{۵۵} کسی که در درونش فریاد برمی‌آورد که «آزادی آن وقت میسر است که بدانی که هستی.»^{۵۶}

او در نیویورک یک بار دیگر با اصل خودش پیوند می‌خورد. نیویورک است و محله «هارلم» که همه سیاهها آن را آفریقایی در دل آمریکا می‌دانند. اما «الیسون» چندان حوشبین نیست و لاف و گزاف نمی‌گوید. هارلم هم در حیطه قدرت سیستم حاکم است. باز هم این «آدم» ماست که بی‌گدار به آب می‌زند.

او از طرف حزب کمونیست که در هارلم فعال است و یک نفر سفیدپوست به اسم رفیق «چک» رهبر آن است شناسایی می‌شود. رفیق «چک» به او می‌گوید: «من و تو و ما باید جریان تاریخ را عوض کنیم.» و

دوباره رؤیای آدم بودن در دل «آدم» جوانه می‌زند. غافل از اینکه باز هم تمساح دهان گشوده است. به صحبت آنها توجه کنید:

«... اقتصاد خواندی؟»

«به کم.»

«جامعه‌شناسی؟»

«آره.»

«خب، مهم نیست، سعی کن هرجی خواندی فراموش کنی. بهت کتاب می‌دم که بخونی و...»^{۵۷} در این حال پاکتی را به او می‌دهند و می‌گویند:

«مستحضات و هویت جدیدت توی این پاکته. اسم اصلیت رو فراموش کن. از این به بعد سعی کن با اسم جدیدت خو کنی، طوری که اگر توی خواب هم به این اسم صدات کردن بیدار بشی.»^{۵۸}

یک شب که قرار است کمونیستها در «هارلم» میتینگ بدهند، «آدم» ما نگران این است که آیا همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت یا نه. او در خارج ساختمان تعدادی پلیس می‌بیند. با نگرانی به یکی از اعضای حزب می‌گوید: «این همه پلیس اینجا چکار می‌کنند؟» و جواب می‌شود که: «نگران نباش، امشب دستور دارند نگذارند جلسه به هم بخورد.»^{۵۹} این هم تمساحی که در «هارلم» لانه کرده است! باز هم سوال: «اما پلیس از چه کسی دستور دارد که امشب مواظب ما باشند؟ چرا؟» در این حال احساس می‌کند که باز در بیمارستان کارخانه رنگ آزادی است: «احساس کردم در انزوای خشن و مکانیکی تحمیلی از جانب ماسین شوک الکتریکی بیمارستان قرار دارم.» او با خودش می‌گوید که همیشه به دنبال این بوده که دریابد کیست، ولی او درمی‌یابد که تا به حال آن چیزی بوده که آنها می‌خواستند. اما این «من»ی که آنها از او می‌شناسند چگونه «من»ی است که خودش آنرا نمی‌شناسد؟ برای یافتن پاسخ باید با سیستمهای تو در تو آشنا شود.

انسان می‌تواند در آمریکا عضو حزب کمونیست باشد بدون اینکه خطری متوجه او باشد. اما اگر از اصول سیستم تخطی شود، اگر انسان بخواهد مستقل باشد، آن وقت است که مانع خواهد چکید. یکی از اعضای حزب چنین می‌کند و آن وقت پلیس در یک حادثه خیابانی او را از پا درمی‌آورد. وقتی «آدم» اعتراض می‌کند که حزب چگونه عمل پلیس را توجیه می‌کند یا اعتراض به او می‌گویند «استخدامت نکردیم که فکر کنی...» استخدامت کردیم که حرف بزنی. آن هم در چارجوب اصول از پیش تعیین شده.»^{۶۰}

اما این اصول از پیش تعیین شده را چه کسانی تعیین می‌کنند که منافع حزب کمونیست و پلیس را در یک بستر جاری می‌سازد؟ او حزب را ترک می‌کند و بیرون، در یکی از محله‌ها، بین گروههای آزاد بر سر قتل آن فرد توسط پلیس بحث است و چون «آدم» سر می‌رسد، آنها او را جاسوس حزب می‌بندارند. از میان آن گروه دو نفر به تعقیب او می‌پردازند. او برای اینکه از شر آنها در امان باشد وارد یک مغازه عینک فروشی می‌شود و عینکی دودی می‌خرد و به چشم می‌زند و از مغازه بیرون می‌آید و منتظر تاکسی می‌ماند. یک تاکسی توقف می‌کند و خانمی از آن پیاده می‌شود. او می‌خواهد سوار تاکسی شود که خانم مهلت نمی‌دهد:

حالتون حطوره؟

- دیدم انگار فایده ای ندارد، گفتم «شب بخیر خواهر»^{۶۶}

اما آیا حقیقت دارد؟ همه اینها يك نفر است؟ آیا

می سود يك نفر هم دوده باشد. هم قماربان، هم ریاخوار هم عاشق پشه و هم کیس؟ حقیقت چیست؟ دنیای راینهارت دنیای امکان است و او خودش این را می داند. او سالها از «آدم» پیش افتاده است و «آدم» هالوترین موجود روی زمین. دنیا دنیای سیال است و زاینهارتهای نامرد و ترسو در آن آسوده خاطر زیست می کنند.

و اینجاست که «آدم» سر غفل می آید. او دیگر نامری است. آدمی بدون هوس آدم بودن و آدم شدن. امید به آینده دیگر سرایی بیس نیست. او که از جانب بیس و سیاهپوشهای مستقل و حزب کمونیست مستقر در هارلم تعقیب می شود به زیرزمین پناه می برد. خودش را زنده بگور می کند. در همین خانه زیرزمینی است که پیامش را به گوش ما می رساند. او برای اینکه خودش بتواند خودش را ببیند ۱۳۶۹ لامپ با برق دزدی روس می کند.

او در آن مخفیگاه، همه چیز را که مربوط به گذشته است به آتش می کند. همه مدارکش را می سوزاند. اصلاً هویت داشتن که در این جامعه ارزشی ندارد. تنها يك چیز را نمی تواند سوزاند و آن اندیشه اش است. یادش می آید وقتی کودکی خردسال بود، پدر بزرگش در ستر مرگ، پدر او را مورد خطاب قرار داد و گفت: «بسر جان خوب گوش بده. اینجا سرود توی دهن شیرده، باید برسون غلبه کنی. بس نآیدتون کن. به اونجا لبخند بز، اونقدر نآیدسون کن که بمیرند. که شاید حتی آدمی نامری هم وظیفه ای داشته باشد که باید انجام دهد، نقشی اجتماعی که باید حتماً ایفا کند.»

بگذار تو و بیبلعدن تا اینکه استفرغت کن یا بتر کن.^{۶۷} حالا در زیرزمین متوجه بند پدر بزرگش می شود. این جامعه از کسی نجات نمی خواهد. بی تباتی اصل کار است. کلام آخر او این است:^{۶۸}

«دارم پوست می اندازم و آن را در همین زیرزمین به جا خواهم گذاشت. درصدد هستم که دوباره به سطح برگردم. این بار نامری بودن جزء وجود من است، اما به هرحال باید برگردم. فکر می کنم دیگر وقتش است. مخفی ماندن بزرگترین جنایت است. می دانید، بیش از حد مخفی مانده ام، دارم به این می اندیشم اما گوش بدهیم به نظر منتقدی به نام آرنولد گلدمن که در مورد ایسون این گونه داسخن می دهد، «در ۱۸ سالی که از انتشار کتاب «آدم نامری» گذشته است، ایسون تنها قسمتی از یک رمان جدید نوشته و آن هم تا به حال مایوس کننده بوده است. اصرار نویسنده آمریکایی به جامع بودن و جهانی فکر کردن باعث شده است که یکی از بااستعدادترین نویسندگان واسطه قرن بیست آمریکا سکوت کند.»^{۶۹}

به نظر می رسد این منتقد دارد از ایسون قدردانی می کند. اما این طور نیست، او می خواهد بگوید چرا ایسون دید طبقاتی داشته و وابسته به جامعه اقلیت سیاهپوشها در آمریکا است. دید محدودی دارد و



می دهند و می برسند، نظر تو چه، راینهارت؟ شاه بر خدا! راینهارت با اینها هم که هست.^{۷۰}

از وحشت این هویت نابجا شروع به دودن می کند. از میان عابران راهش را بازمی کند. بیزنی که سیدی در دست دارد و را متوقف می کند و می پرسد: «بسر، امروز آخرین رقم شرط بندی چه؟»

«آخرین رقم شرط بندی چی چه؟»
«یعنی می خوای بگی تو راینهارت دونده نیستی؟ من روی تو شرط بستم.»

با خودم گفتم عجب! بس راینهارت دونده هم هست.
و او باز شروع به دودن می کند.

ماسین لبس سر می رسد. افسر بیس فریاد می زند: «آهای راینهارت، دیگه تو جنگ مایی، ایست!»

- «استباهی گرفتن فریاد»
- «حقه زن! تو خود راینهارتی.»
بیس با چراغ فوه جهره او را بررسی می کند و می گوید... که استباهی گرفته و می گوید:
- «تو فکر می کنی کی هستی؟»^{۷۱}

و او باز هم شروع به دودن می کند. صدای دلفریب دخترکی را از پشت سر می شنود:

«راینهارت فکر می کردم نمی آیی. سر تو برنگردون، خیلی منتظرت بودم... چی شده منو فراموش کردی؟» و بعد همان طور که راه می رفته او خودش را به من رسانده و می خواست چیزی را در جیب بگذارد. با عصبانیت به او گفتم «راینهارت نیستم و او که یکه خورده بود گفت منو باش، فکر می کردم راینهارتی. می خواستم بول اونو بدم به تو.»^{۷۲} پس راینهارت قلبنان هم هست؟

بالاخره «آدم» به کلیسا می رسد، داخل می شود تا نفسی تازه کند. شب عید میلاد مسیح (ع) هم هست. در کلیسا زنی رو به او می کند و می گوید:

- عصر بخیر پدر راینهارت. توی این شب دم کرده

«راینهارت، عزیزم خودتی؟»

آدم که ساخ در آورده با خودش می گوید:

«راینهارت؟ بس عینک مؤثره، باید خوب تعبیر قیافه داده باشم.»

نمی داتم چه سده که گفتم: «ا نوبی ملوسم؟ نفس در سینه ام حبس شده بود.»

«چه عجب این دفعه سر وقت اومدی. او! کلات کوه! اون کلاهی کنه واسه خریدم کوس؟»
می خواستم بخندم، اما نسد. او که نزدیکتر آمده بود متوجه سد و گفتم:

«او! تو که راینهارت نیستی، منظورت چه؟»
«... والا منظوری ندانم، جنابعالی اونقدر خوشحال شده بودین که نتونستم بگم راینهارت نیستم.»^{۷۳}

بس از این ماجرا «آدم» با خودش می گوید بیس کلاه هم مؤثر ست. بهتر است این یکی راهم امتحان کنم. در اولین مغازه سر راه کلاه گسادی بر سر می گذارد و باز می زند بیرون. دو جوان زیگولو از رو برو می آیند. آنها هم عینک دودی به چشم و کلاه بر سر دارند و با اطوار خاصی، همانند «اوا خواهرها» راه می روند. آنها «آدم» را مورد خطاب قرار می دهند و می گویند:

- راینهارت، اوضاع و احوال حطوره، جیکازا می کنی؟

- با خودم گفتم حتماً راینهارت با اینها دمخور است. که دوباره گفتند.

- می دونیم بی چی هستی. بیخیال، پدرجان، بیخیال.^{۷۴}

وئی این راینهارت کیست؟ باز هم باید در دل تاریکی نفوذ کرد. به کافه ای می رود، چیزی می نوشد و باز در امتداد خیابان به راه می افتد. تعدادی جوان در مورد قتل آن فرد توسط بیس صحبت می کنند. فریاد می زنند که باید مبارزه کرد، چشم در برابر چشم. و همینکه او از کنار آنها می گذرد او را مورد خطاب قرار

همین باعث شده است که نتواند حرف تازه‌ای بزند! اما آنچه را که الیسون مورد حمله قرار می‌دهد سیستم‌های پیچیده حاکم بر جامعه آمریکاست که روان آدمی را تحلیل می‌برد. به نظر من کتاب او این‌ها تمام نمای جامعه آمریکاست. الیسون با آگاهی از روابط حاکم بر جامعه‌اش دست به قلم می‌برد. «لودویگ فن برتالانفی» در کتاب «نظریه عمومی سیستم‌ها» از سیستمها و ارتباط آنها با یکدیگر صحبت می‌کند. تصور کنید که قرار است موشکی به فضا فرستاده شود. در اینجا چندین سیستم در ارتباط باهم قرار می‌گیرند. مهندس فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، ریاضی، و علم طب. حالا اگر سیستمی وجود نداشته باشد که تمام این سیستمها را به یکدیگر مرتبط سازد، موشکی هم به فضا نخواهد رفت. از این رو علم مهندسی سیستمها وجود می‌آید که بتواند تمام این سیستمها را هماهنگ کند. «از مجموعه این سیستمها يك سیستم کلی تر باید ساخته شود که این سیستم کلی خود باید از اصول خاصی پیروی کند. البته این در زمینه علم و تکنولوژی نویدبخش است. اما همینکه این مهندسين سیستمها پای انسان را هم به میان می‌کشند احساس خطر می‌کنند. روان‌پزشکی به نام «روشن» می‌گوید: «دنیای جدید ما که بر مبنای علم سیبرنتیک بنا شده، با انسان سروکار ندارد، بلکه بیشتر با سیستمها سروکار دارد. انسان در این سیستم همچون ابزاری است که می‌توان به سادگی مصرفش کرد و یا اگر پاسخگویی نیاز سیستم نبود دورش انداخت.»^{۷۰} «یوگوسلاو» می‌گوید «در این دنیای جدید آنچه که غیر قابل اعتماد است و کامپیوترها قبولش ندارند «عنصر انسانی» و یا بهتر بگوییم عنصر «طبیعت انسان» است. این عنصر انسانی یا باید کاملاً از مجموعه سیستمها حذف شود و یا اگر نمی‌خواهد حذف شود باید با آن کار کرد تا قابل اعتماد باشد. یعنی تا جایی که امکان دارد باید او را مکانیکی، مطیع، کنترل شده و استاندارد بار آورد. به زبانی دیگر انسان در این سیستمها باید به موجودی سبک‌مغز، قطع و وصل کن، و یا دست بالا به تحصیل کرده‌ای ابله تبدیل شود و آنگاه در يك رشته تخصص باید که دیگر خود را جزئی از آن سیستم و یا ماشین بداند.»^{۷۱}

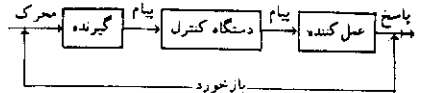
رئیس دانشگاه، دکتر «بلدسو» خود رئیس حرفه‌ای است. کسی که در طول عمرش فقط رئیس دانشگاه باقی خواهد ماند، وسیله‌ای که بر انضباط خشک تحمیلی از جانب مقامات نظارت می‌کند و چنین نیز سخن می‌گوید: «اینجا من فرمان می‌دم نه کس دیگه‌ای، به موقع‌اش هم تعظیم می‌کنم.» حزب کمونیست شعبه هارلم به «آدم» می‌گوید، عضو شدی که عمل کنی نه اینکه به چون و چراها فکر کنی. قرن‌ها انسان را به خاطر داشتن عنصر تفکر و اندیشه ستایش کرده‌اند، اما همین عنصر در جامعه‌ای که به سیستمها نظر دارد از خطرناکترین عناصر به حساب می‌آید. تفکر و تعقل و حرکت معقول اعمالی «رمانتیک» جلوه می‌کند، در عوض آنچه که سیستم طلب می‌کند، حرکت مقطعی و خالی از تفکر است. سخن آخر آنکه سیستمها به فرد می‌گویند: تو از خودت هویتی نداری، موقعیت است که به تو معنی می‌دهد. البته اعمال «رمانتیک» در ادبیات سیستمها

یعنی حرکتی از جانب فرد که بر مبنای حرکت سیستم کل نباشد. روزگاری ویلیام بلیک می‌گفت: «آن کس که می‌خواهد ولی عمل نمی‌کند، آفت خود و دیگران است.» اما امروزه می‌گویند در سطح عمل کن، رسمی هم عمل کن. و به همین جهت به قول «آلن کندی» تنها خدایی که دوباره جان گرفته است «پروتوس» خدای دمدمی مزاج یونانیهاست، خدایی که هر لحظه به رنگی درمی‌آید. و بر مبنای نظر «کندی»، این منش دمدمی، منش آرامی جوامع معاصر است.^{۷۲}

الیسون باظرافت خاصی به این موضوع اشاره می‌کند. پس از آنکه «آدم» از بیمارستان رنگ آزادی مرخص می‌شود از یکی از گاریهای کنار خیابان سیب‌زمینی هندی آب‌پز می‌خرد و مشغول خوردن می‌شود و به شوخی می‌گوید: «من آم که هستم»^{۷۳} (Iyam what I am) در واقع هويت او در آن لحظه همان سیب‌زمینی آب‌پز خوردن است (به تشابه آوایی Iam و iam که به معنی سیب‌زمینی هندی است توجه شود) و این صدا البته از حرف دکارت بدور است که می‌گفت: «فکر می‌کنم پس هستم»، ولی اینک می‌گوئیم: «سیب‌زمینی می‌خورم پس هستم» همدرد و همسخن رالف الیسون، کن‌کی‌سی، در «یکی به غضب خدا گرفتار شد» از قول رئیس «برومدن»، که او را به اجبار در دیوانه‌خانه نگه داشته‌اند، می‌گوید کامیاب (او برای سیستم نامریی این نام رابه کار می‌برد) تلاش زیادی کرده است که بر همه مسلط شود، که از نمونه‌های آن قطار است.

... که توی هر ایستگاهی که می‌ایسته يك مشت آدم بالغ با لباسهای فاخر آینه‌کاری شده... رو مثل تخم حشرات پس میدازه. موجوداتی نیمه‌زنده که فت، فت، فت از واکنشهای آخری پس می‌افتن و بعد قطار باز هم به راهش ادامه می‌ده تا باز به جای دیگه توی این برهوت به مشت دیگه از اینارو پس بندازه.»^{۷۴}

چنین سیستمهایی برای مهار کردن افراد از کشفیات انسان در عالم زیست‌شناسی و الکترونیک نیز به صورت سازمان‌یافته بهره می‌گیرند. یکی از این قوانین، قانون بازخورد (feedback) است.^{۷۵} اگر يك دستگاه آبرگرمکن را در نظر بگیریم که مدام روشن باشد بی‌آنکه ترموستات داشته باشد، حتماً دیگ آن یا سر می‌رود یا می‌ترکد. بنابراین برای مهار کردن آن دستگاه را به ترموستات مجهز می‌کنند تا در آن تعادل حفظ شود.



به طور مثال در کاربیراتور آبرگرمکن ترموستاتی نصب می‌شود که توسط لوله‌ای که داخل آن تراست به دیگ بخار دستگاه متصل است. در ابتدا که دستگاه شروع به کار می‌کند دستگاه کنترل نقشی ندارد، اما همینکه درجه حرارت به حد معینی می‌رسد که در اینجا به «پاسخ» مشخص شده است، گرمای حاصل بر لوله حاوی اثر اثر می‌گذارد و این خود محرکی می‌شود که دستگاه کنترل به کار بیفتد و جریان نفت را به حداقل برساند.

پیاده کردن این اصل در جامعه می‌تواند خطرناک باشد. راسل نقش میدانهای ورزشی را در ایجاد ثبات

در جوامع بسیار بزرگ می‌داند. از این رو فوتبال در اروپا از ضرورت سیستمهاست. همان طور که در میدانهای ورزشی رم باستان گلاباتورها این نقش را به عهده داشته‌اند: تحلیل دادن عواطف و احساسات افراد که اگر همچنان در آن باقی بماند خطرناک است. در کتاب «آدم نامریی» وضع بدین منوال است. در محله هارلم فقر و احساس نابرابری شدت دارد، حال اگر این حالات شدت یابد خطرناک خواهد بود. بنابراین حزب کمونیست هارلم رابه وجود می‌آورند تا مردم شبها در جلساتش تا می‌توانند فریاد بکشند و تازه پلیس فدرال هم مراقب است که برای حزب کمونیست اتفاقی نیفتد! وقتی بتوان تشکیلاتی را منقسم کرد، جای امیدواری‌اش هست که نیروی انسان در کشمکشهای داخلی تحلیل می‌رود تا دیگر نیرویی برای کارهای دیگر باقی نماند. «رس»، یکی از رهبران مستقل هارم به آدم نامریی می‌گوید:

... من سیاهم، تو سیاهی، اونم سیاهه. اما سه تا سیاه جورواجور. سه تا سیاهیم و داریم باهم می‌جنگیم... دعوا هم سر ارباب مشترکونه که ماروبه اسارت می‌کشه.^{۷۶}

طبق نظریه گشتالت در يك مجموعه، ارزش کل مجموعه از ارزش مجموع عددی آن اجزاء بیشتر است. اگر به کل به عنوان يك سیستم یا ساختار بنگریم، این کل یا هیأت به قول زان پیاز، از قوانین خاصی پیروی می‌کند ۱- سیستم یا هیأت از اجزاء تشکیل می‌یابد. ۲- این اجزاء باید از قانون تغییر و تحول پیروی کنند. ۳- در نتیجه اجزاء باید بتوانند بین خود نظم و هماهنگی به وجود آورند. قانون دوم بسیار جالب است. قانون تغییر و تحول می‌گوید: هرگاه چیزی یا فردی در مجموعه‌ای شکل بگیرد، اگر آن مجموعه بخواهد بالنده باشد، آن جزء باید به ناچار دستخوش تغییر گردد. اما همین قانون می‌گوید اگر فرد بخواهد بدون در نظر گرفتن مجموعه تغییر یابد، عضوی از مجموعه به حساب نخواهد آمد. الیسون به این جنبه حاکم بر جامعه آمریکا نیز اعتراض دارد. هنگامی که «آدم» در موتورخانه از «فشارسنج‌ها» غافل می‌شود و فاجعه به بار می‌آید، او در عالم خواب و بیداری متوجه سخنان یکی از دکترها می‌شود که می‌گوید هدف ما گشتالت است. او باید به شیئی مطیع برای کارخانه رنگ آزادی تبدیل شود. آن کس که «رنگ آزادی» را از جلا بیندازد تا مرزاخته شدن پیش می‌رود.

پس برای «آدم» تنها يك راه می‌ماند: نقش بازی کند و از نقشش هم راضی باشد. به قول جورج سیمل روزگاری می‌گفتند تئاتر شبیه زندگی عادی است، امروزه گویند زندگی چیزی جز تئاتر نیست که فرد در آن نقشی را بازی می‌کند.^{۷۷} اصولاً بین زندگی عادی و تئاتر شباهت عجیبی وجود دارد. در تئاتر کارگردانی هست که از اشخاص می‌خواهد چنین و چنان ایفای نقش کنند، اشخاص بازی نیز چنین می‌کنند، و رای این برای هنرپیشه بروی صحنه هدف دیگری مدنظر نیست، عمل و حرکت او در ایفای نقش خلاصه می‌شود. در جامعه نیز وضع به همین منوال است. کارگردانانی خواسته‌هایشان را دیکته می‌کنند و خود ناپیدايند. جامعه از فرد يك سلسله نقش می‌خواهد، به

فردیت و منیت او کاری ندارد. بی جهت نیست که «آدم نامریی» با پدیده ای به نام «راینهارت» روبرو می شود. او آن را «راینهارت گری» می نامد. یعنی هزار چهره بودن، یعنی همه کس و همه چیز بودن و دست آخر هیچ بودن. الیسون خود در مورد «راینهارت» چنین می گوید:

راینهارت اسمی است که برای مجسم کردن هرج و مرج انتخاب کرده ام. همچنین قصد من این است که بگویم او با هرج و مرج زیسته است که می داند چگونه از آن بهره برداری نماید... او چهره ای است در مملکتی بی هیچ گذشته روشنی و بی هیچ تعیین طبقاتی ثابتی، بنابراین وی می تواند پراحتی در میان طبقات مختلف رفت و آمد کند.^{۷۸}

فیلیپ راث (Ph. Roth) که خود رمان نویس است در مورد جامعه اش چنین نظر می دهد:

واقعیت جامعه آمریکا انسان را غالباً مات و متحیر می سازد. حال آدم از این واقعیت به هم می خورد، انسان را به خشم می آورد و آنهایی را که اندک فکر و مخیله ای دارند شرمسار و خجلت زده می نماید. این واقعیت کشنده استعداد و توان ما را تحت الشعاع قرار می دهد و این فرهنگ، مدام چنان پدیده ای عجیب بر صحنه می آورد که مایه حسادت هر رمان نویسی است.^{۷۹}

«آدم نامریی» و همین طور رالف الیسون از نه توی اجتماع آمریکا می گذرند و در این سفر معصومیت گول خویش را پشت سر می گذارند. برای «آدم» و «الیسون» و «راینهارت گری» مصادف با مرگ است. اما گوشه گیری هم دست کمی از مرگ ندارد. راه سومی وجود دارد و آن راهی انسانی است که در آن مسؤلیت اجتماعی را بپذیرد و در عین حال از چالش با واقعیت فریبکار دست برندارد. الیسون خود می گوید:

... بنابراین وظیفه ما این است که همیشه با شکل‌های آشکار واقعیت بسیمیزیم... و با آن به نبرد برخیزیم تا بدانجا که هرج و مرج چون آمیز و پیچیده را وادار سازیم که چهره های دروغینش را بر ملا سازد.^{۸۰}

و به عنوان آخرین نکته، جالب این که بسیاری از منتقدان و مفسران این کتاب را از حیث سبک نامتعادل و نامتجانس یافته اند. زیرا نویسنده، گاه از ناتورالیسم، گاه از امپرسیونیسم، و لحظاتی نیز از سوررئالیسم استفاده می کند. اما این ضعف نویسنده نیست سهل است که اعتلای کار او نیز هست. نویسنده با تغییر سبک در طول کتاب، همان طور که راوی داستان از جنوب آمریکا به شمال می رود و در آنجا به زیرزمین پناه می برد، به سه چیز نظر دارد. اول اینکه هر کدام از این سبکها به فراخور حال راوی در طی سفرش انتخاب می شود. دوم اینکه هر چرخشی در سبک همراه با تغییر محیط اجتماعی راوی است و سوم آنکه نویسنده نمی توانست در بر ملا کردن ترفندهای هزار چهرگی سبکی یک چهره انتخاب کند، و الا این خود ناپختگی نویسنده را می رساند. این بحث به بررسی متن و آشنایی دقیق با آن مربوط می شود و خود به مقالی دیگر نیازمند است. ■

از سیاهپوستان برجسته آمریکا است که بنیانگذار «انستیتو صنعتی توکیو جی» برای تعلیم سیاهپوستان است. مهمترین کتاب او «آینده سیاه آمریکایی» نام دارد.

43- Ralph Ellison, *Invisible Man*. (New York: Vintage Books, 1952). PP 17-8.

44- *Ibid.*, P.22

45- *Ibid.*, PP.136-7.

46- *Ibid.*, P.140

47. *Ibid.*, p. 187.

48. *Ibid.*, p. 192.

49. *Ibid.*, pp. 204-5.

50. *Ibid.*, p. 231.

51. *Ibid.*

52. *The Short Happy Life of Francis Maccomber*.

53. Kenkeseey.

۵۴. عنوان «پرواز بر فراز آشیانه فاخته» ترجمه ای تحت اللفظی است. نام کتاب از یکی از اشعار عامیانه گرفته شده بدین مضمون:

... one flew east. one flew west.

... one flew over cuckoo's nest.

که معادل فارسی آن بهتر است چنین باشد:
یکی مرد و یکی مردار شد یکی به غضب خدا گرفتار شد.

55. *Invisible Man*. p. 243.

56. *Ibid.*, p. 237.

57. *Ibid.*, p. 297.

58. *Ibid.*, p. 302.

59. *Ibid.*, p. 333.

60. *Ibid.*, pp. 458 - 9.

61. *Ibid.*, P. 472.

62. *Ibid.*, P. 473.

63. *Ibid.*, P. 480.

64. *Ibid.*, P. 481.

65. *Ibid.*, P. 483.

66. *Ibid.*, P. 485.

67. *Ibid.*, P. 497.

68. *Ibid.*, P. 568.

69. Arnold Goldman, «A Remnant to Escape: The American Writer and the Minority Group», in *American Literature Since 1900*, ed Marcus Cunliffe (London: Sphere Books, Ltd, 1975), p. 334.

70- L.V. Bertalanffy, *General system theory*, (New York: George Braziller, Inc. 1979), p. 10.

71- *Ibid.*

72- Alan Kennedy, *The Protean Self: Dramatic Action in Contemporary Fiction*, (New York: Columbia University Press, 1974), p. 9.

73- *Invisible man*, p. 260.

74- Ken Kesey, *One Flew Over Cuckoo's Nest*, (New York: The Viking Press, 1962), p. 203.

75- L.V. Bertalanffy, pp. 42-3.

76- *Invisible Man*, p.

77- A Kennedy, *The Proten self*, p. 18

78- Tany Tanner, *City of Words*, (London: Jonatnan cape Ltd. 1971), p. 57

79- Raymond M. older man, *Beyond the Waste Land*, (New Haven, yale univ. press 1972). p. 2

80- T. Tanner, *City of Words*. p. 63.

۱- این مقاله نخست در سال ۱۳۶۵ به صورت سخنرانی در دانشکده ادبیات و علوم دانشگاه شهید باهنر ایراد گردیده است. و اینک با اندک حک و اصلاح تقدیم خوانندگان می شود.

2- *Invisible Man*.

3- Ralph Waldo Ellison (1914-)

4- *May Flower*.

5- *May Flower Compact*.

6- *Plymouth*

7- *New England*.

8- Pierre Charles Baude Laire, (1821 - 65).

9- *Les Fleurs d'evil* (The Flowers of Evil), 1857.

10- Henry Brooks Adams, (1838-1918).

۱۱- ر. ک به کتاب *The Education of Henry Adams*.

12- Nathaniel Hawthorne, (1804-64).

13- Herman Melville, (1819-91).

14- *The Minister's Black Veil*.

15- N. Hawthorne, *The Scarlet Letter & Selected Tales*, ed.T. Connolly (Penguin Books, 1974), P.313.

16- N. Hawthorne, «Rappaccini's Daughter», in *The American Tradition, in Literature*, ed. S.Bradley, et. al. (New York: Grosset & Dunlap, 1979), p. 356.

17- *The House of the seven Gables*, 1851.

18- *The Scarlet Letter*. 1850.

۱۹- در متن انگلیسی این حرف «A» است که حرف اول لغت «*Adultress*» به معنی «زانیه» است. به پیشنهاد بجای همکار ارجمند آقای محمدعلی مختاری معادل «ز» برای ترجمه فارسی انتخاب شد.

20- *Moby Dick*, 1851.

21- *The Confidence - Man*, 1857.

22- Herman Melville, *The Confidence - Man*. (New York: Airmont Publishing co, INC, 1966), P.16.

۲۳- تعبیر از نیماست.

24- H. Melville, «The Bench of Boors». in *Sound & Sense: An Introduction to Poetry*, ed. L. Perrine, (New York: Harcourt Brace Jovanovich INC., 1973), P. 219

25- Mark Twain (1835 - 1910)

26- Henry James, (1843 - 1916)

27- J.F. Cooper. (1789 - 1851)

28- R.W. Emerson, (1803 - 82).

29- D.H. Lawrence, *Studies in classic American Literature*, (England: Penguin Books, 1983), P.9.

30- Walt Whitman

31- D.H. Lawrence, *Studies...*, P.175.

32- Edward Ginn.

33- R.W. Horton & H.W. Edwards, *Backgrounds of American Literary Thought*, (New Jersey: Prentice-hall, INC. 1974), P.292.

34- E. Hemingway, (1898, 1916)

35- F. Scott Fitzgerald, (1896 - 1940)

36- T. S. Eliot, (1888 - 1965)

37- R. W. Horton & H.W. Edwards, PP. 296 - 97

38- D.H. Lawrence, P.59

39- Tuskegee Institute-

40- Richard Wright, (1908-60)

۴۱- جلال آل احمد، کارنامه سه ساله، انتشارات رواق، چاپ سوم، بهمن ۱۳۵۷، ص ۱۰۲.

۲۲- Booker Taliaferro Washington (۱۸۵۶-۱۹۱۵).